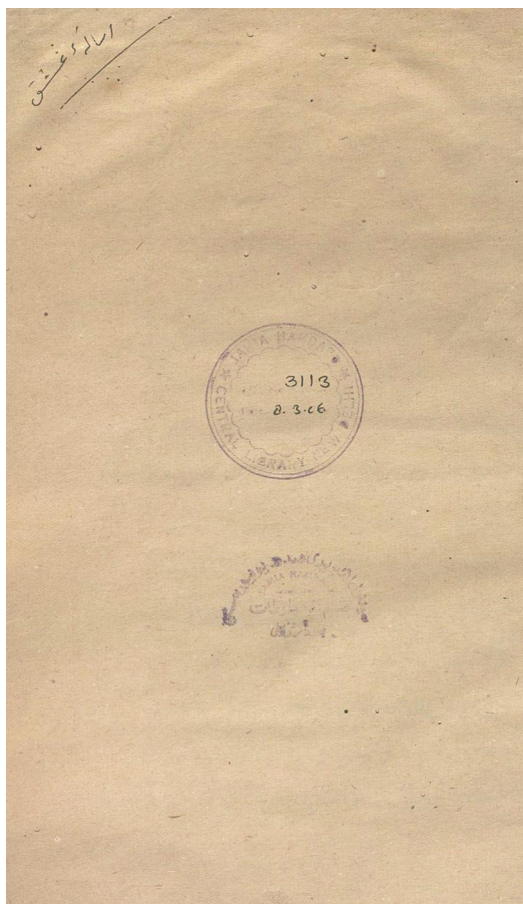






خدیج مشق شد زب بیاغم چو جمع افتادش بر و باغم
قلم از برش این می شد سبب در برنج نخی بجه بریا سبب
عزاس الکا بر معانی را با آفتان الفاظ و حسن بیانی بدین کو بر عقد
مؤصلت منقذ و یکد و در جرات قاضی و قاضی بیار خط ساهر نوشته تیغ
بسم و جان فتوی و او و روح مجرب حکم قانکری اما طاب
لکمه النساء منهن ما کنن و در سن کن و محققای و
تفحیث فیه من من و حی قدم محمد و لیل کس متناهی
آدم نهاده و بوب و من اللبائین حبش الشهورات من
النساء و البینین بر یک از نو با و کان کلش شتاب با

خاکی که بکشد از چمن تنگ در غنچه دل نه رسد علی انصاف حق
 را که خلف الصدف و پهلدار نبوت است چو دران آوازه که منقش بر عقیق
 جوانی بود دران نوها بر هر چه از شک استخوانی بجای نه خط عیار
 خاطر از دوش پاک و در عین نشو و نما چون بید مجنون تنه معکوس قرار
 بحد بلوغ رسیده بسته خواب بی خوابی را از تنگ انبساطی کلان
 رنگ باران گل خوشان که در لبش نغمه ای و از آبله که لاخلاق
 مستقیمه اش که قلب است از نغمه ای از نغمه ای از نغمه ای از نغمه ای
 نموده بوی که در خدای او بر سر دای و بر سر دای و بر سر دای
 در تن السجالی حق الحق علی السجالی علی السجالی علی السجالی
 ظاهر و باطن هر دو یک و از عین و از عین و از عین و از عین و از عین
 بیقرار است بر لب که در دستان خندان بر لب و لب و لب و لب و لب و لب
 که چون از دست خاندان بر روی چکیده و از دست خاندان بر روی چکیده
 بر روی و بر روی و بر روی و بر روی و بر روی و بر روی و بر روی
 و از لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب
 نهاد و بر روی و بر روی و بر روی و بر روی و بر روی و بر روی

و طافت جلوه آرای بر دوش زلال غازی در موج انوش
بنا را کو چشم است و بسیار در آورده بگوشتن جامه بر
کشدید برقرار چشم از و چون می کردی مکتوب را و
نگهدارید مرغ دل چو سبزه بر آورده از رنگانی بلبل بر واز
لبی چون مصحف با قوت شریف شده از رنگ با شمع شریف
منصور چون شد زان چهره مثال بکنج لب گذارد نقطه خال
نهاد این نقطه بجز این نشاند که شک و اطمینان نیست بانه
بزیبایی هستی مالیده و نه در این چو انجم در شلب سینه نمایان
سجای نامی در میان از تقسیم شده در دو پاره ایست مردم
چو سنجید ای صحرای خضر کیمو علی بودی تفاوت یک و دو
در وقت آن سادگی چون شعله در کفی چون بخت تو شد بر نور
چون بخت آن کوشت بود و نه حساب از آب آینه گردیده
نه فتنه را در کشتن سحر کی بود که گرد آب آینه زندگی بود
چو طایرین سخن بر در آید غم که شمع ساقی از شبنم و بیا غم
سخن چون کم شد در طاعت صدق را نه که تینگی لب

قلم بر خور ما چون بر ندوم
 دو انکشت از بد قدرت شده هم
 بارین پیرایه خوبی که دایست
 نشسته بر سر بر کاسه ای
 مطلع الشمس من وجهه کافی قد هامبد علی البیل
 فی شهرها کاد العین ذاکلها وقلوب الله
 ههنا القصد من دیده نگاه خود را نگاه توانست و دست بانه بایست
 چه گفته است بدو از حریف که است اما چون وی سبیل کرد
 نکست راف می که بوشام پوشش رسیده از خودی بکالیان بدی که
 یا لیکن ههنا باذن اهلین خدمت ملاحت با تو که سن
 بر خود و اوست بنویسد که بدید بجز بیکان برستم بستم بر سر گذشت
 و بزمیان حال پرده چشم پوشی از روی کانید و است وقت این
 در جرم هوایانی یحیی که فی کایم جام کیف است
 یا نوی پرده نشین و در جرم سرای صوفی که فاحسن صعود
 که خاتون برون بر پای کلاه است پوشیده ماند که تنو پادشاه
 شوق حسن بیکان در دل گرفته دل از کار و کار بزرگت و دست بیک
 مدون کربان رفته چندین شورش از غمی تعلیق خسته و بخت بدین

منبسط
 در
 این
 شعر
 در
 این
 شعر
 در
 این
 شعر